



خوش به حال غنچه های نیمه باز

فربدون مشیری

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک،
شاخه های شسته، باران خورده، پاک
آسمان آبی و ابر سپید،
برگ های سبز بید،
عطر نرگس، رقص باد،
نغمه شوق پرستوهای شاد،
خلوت گرم کبوترهای مست...
نرم نرمک می رسد اینک بهار،
خوش به حال روزگار!

خوش به حال چشمه ها و دشت ها،
خوش به حال دانه ها و سبزه ها،
خوش به حال غنچه های نیمه باز،
خوش به حال دختر میخک - که می خندد به ناز
خوش به حال جام لبریز از شراب،
خوش به حال آفتاب.

ای دل من، گرچه - در این روزگار
جامه رنگین نمی پوشی به کام،
باده رنگین نمی بینی به جام،
نقل و سبزه در میان سفره نیست،
جامت - از آن می که می باید - تهی است،
ای دروغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم!
ای دروغ از من اگر مستم نسازد آفتاب!
ای دروغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
گر نکوبی شیشه غم را به سنگ،
هفت رنگش می شود هفتاد رنگ!

پایان آل برمک

ابوالحسن پریشان(اعتماد)

گویند بعد از آنکه فلک نردکینه باخت
با آل برمک از ره جور و ستمگری
آواره شان نمود بهر شهر و هر دیار
دست زمانه از ره بیداد و خودسری
یک تن ز آل برمک در مصر اوفتاد
در نیل تیره روزی و بحر بد اختری
روزی برای شستشوی تن بآب گرم
حمام رفت تا ز کثافت شود بری
شد تشنه در میانه حمام و آب خواست
تا از جگر زداید زنگ مکدری
حمامیش شناخت که از آل برمک است
آن بینوای در بدر آنگاه از خری
در کاسه ای که نوره نمودی خمیرو پس
در نوره خانه بردی از بهر مشتری

بنمود آب و داد بدان مردم محترم
کاورا همیشه کاسه بد از زر جعفری
دانست آن بزرگ که قصدش اهانت است
آن مرد پست فطرت نادان ز ابتری
بنگر بدو چه گفت که در مغز جان کند
حرفش چنان صدای که کوس سکندری
کای مرد خانواده ما کز ره کرم
مشهور عالمند به پاکیزه گوهری

در دیسهای نقره و مجموعه طلا
یا ظرفهای منتخب خوب دیگری
بهتر غذا به وارد و مهمان خورنده ایم
با منتهای مهر زروی برادری
پاداش روزگار بما بوده اینچنین
کاین ظرف آب ما شده با آن توانگری
رو فکر خودنما تو که رفتارت این بود
تا با تو چون کند فلک از راه کيفری.

لعت بروزگار که رفتارش این بود
با مردم بزرگ به پایان مهتری
هرگز کسی ندیده که این زال روزگار
با هیچکس بسر برد آئین همسری
ای گشته پای بست خرافات دنیوی
گر بنگری بگردش این چرخ سرسری
بینی که بود موسی اندر میان خلق
از جانب خدا ز برای پیمبری

در عین حال عده گوسالگان دهر
بر دند سجده یکسره بر گاو سامری
این قطعه گفته است پریشان چنانکه گفت
سعدی که پادشاست به ملک سخنوری:
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

دیر مکافات

نصرت الله نوح

تا چند نشینی پس ز انوی حسر؟
تا چند خوری انده بیحاصل فردا؟
تا چند بری حسرت سیم و زر غلطان؟
تا چند شوی واله ابریشم و دیبا؟
تا چند کشی بهر دونان منت دونان؟
تا چند دهی دل به دو در خانه دنیا؟
این زال عجوزبست که دیدست به هر روز
صد مرگ و دو صد شادی و صدعیش مهنا
یکدست حنا دارد در دست دگر خون
یک جام پر از خون و دگر جام ز صهبا
در کام یکی ریزد خون دل زارش
در جام یکی ریزد صهبای طرب زار
دیدست بسی صحنه در این عرصه ی گیتی
دیدست بسی فتنه بر این توده غربا
دیدست بسی بزم شهان فلک اورنگ
دیدست بسی رزم دلیران صف آرا
دیدست هزاران شه چون خسرو پرویز
دیدست دوصد خصم چو اسکندر و دارا
دیدست بسی شاه نگون بخت و نگون تخت
دیدست بسی مرد بخون خفته بهیجا
دیدست بسی پشت زمین رنگین از خون
دیدست بسی مشت زمان بر سر دانا
دیدست بسی میر و بسی شیر بزنجیر
دیدست بزبون گشته بسی مرد توانا
دیدست بسی مردم پر کار هنرور
دیدست بسی چهره ی پر چین هنر زار
دیدست بسی ماه و بسی سال و بسی قرن
دیدست بسی بام و بسی شام غم افزا
نی از دَوران، چهر زمین خورده یکی چین
نی از تیران، چشمه ی خور گشته سبکپا
نی پشت زمین خم شده از بار مکافات
نی خورده شکافی بدل گنبد خضرا
رخشنده تر از پیش همی تا بد خورشید
گردنده تر از پیش همی گردد دنیا
گشته است بسی قرن و همی گردد بس قرن
ما سرد فرو خفته در این توده ی غربا
این چشمه خورشید کهن نور فشان دست
در چشمه چشم همه از پیروز برنا
آنان همه رفتند و گذشتند و نوشتند
بر چهره ی تاریخ خطی روشن و خوانا
ما بر سر این خاک شتابانیم امروز
تا باز بر این خاک که بشتاید فردا؟
برخیز و بر این خاک بشادی گذران عمر
زان پیش که در خاک فرو خستی تنها
خون دل انگور بخور از چه خوری غم؟
کی خون دل خویش خورد مردم دانا؟
با چشم بهم بر زردنی عمر سر آید
فرداست که بر باد رود هر اثر از ما
تا پا نکشیدی ز کهن دیر مکافات
از دست مده ساقی گلچهره و صهبا

تهران ۱۳۳۵/۱۱/۲۹

جور و جفا بکن

از احمد سهیلی خونساری

سنگ دلا چرا دگر جور و جفا نمی کنی
جور و جفا بکن اگر مهر و وفا نمی کنی
هر چه غم و بلا رسد، از تو بجان ما رسد
دور ز جان خستگان رنج و بلا نمی کنی
ای که ترش نشسته ای، تیغ چرا نمی کنی؟
زخم چرا نمی زنی، قهر چرا نمی کنی
زخم دگر بزنی بدل، مرهم اگر نمی نهی
درد دگر بده اگر، خسته دوا نمی کنی
عهد هر آنچه می کنی، وعده بهر که میدهی
عهد زیاد میبری، وعده وفا نمی کنی
در ره دوست شسته ای دست اگر ز جان دلا
جان بلب رسیده را از چه فدا نمی کنی
ای بت سر و قامت منظر قیامت
خیز چرا نشسته ای فتنه بیا نمی کنی
تیر غم زدی بجان تا که بخون نشانیم
هر چه کنی بکن بتا ز آنکه خطا نمی کنی
کیست؟ سهیلی ای صنم خسته دلی ز درد و غم
کام دل شکسته ام از چه روا نمی کنی



به پیشباز نخستین جشنواره ی ادبیات و هنر کانون
نویسندگان ایران (در تبعید)

چند ترانه از نعمت میرزاده (آزرم)
شنبه ۱۸ تیر ۱۳۸۴

ترانه هایی در غربت

بوم و بر ما که نام آن ایران است
مجروح میان آتش و توفان است
قنوس صفت دوباره برخواهد خاست
صد بار نشان داده که جاویدان است

در معبر تند بادهای تاریخ
در مهلکه های جانگزی تاریخ
این میهن سر بلند ما ایران است
در گیر جهان و پا به پای تاریخ

ماییم که دیرینه درین دنیایم
دیروزی - رهنورد تا فردا ایم
در گستره ی زلزله خیز تاریخ
ویران شده بارها و پا برجاییم

ایران شکنان اگرچه صد رنگ بُدند
در کشتن و تاراج هماهنگ بُدند
صد سیل بلا آمدمان کان هر یک
روبنده ی یک ملت و فرهنگ بُدند

با اینهمه بیش و کم توانا ماندیم
شایان جهان شهری - فردا ماندیم
در سنگر فرهنگ گرفتیم پناه
در گوهره مان زبان همانا ماندیم

با هر نفسم به میهنم باد درود
این میهن ایستاده در آتش و دود
با اینهمه خون که رفته از اندامش
سر در بر دژخیم نیاورده فرود

بر مسند خون اگرچه ضحاک نشست
یک نسل گرفت و سر زد و پای شکست
با اینهمه در برابرش بینم باز
استاده سوار پرچم کاوه به دست

هر چند که سنگلاخ و شب تاریک است
هر چند که پرتگاه و ره باریک است
با اینهمه رهنورد ها می دانند
از نیمه گذشته شب، سحر نزدیک است

ما خسته اگرچه، شب ز ما خسته تر است
تاریکی اگر چه دم به دم بیشتر است
تاریک ترین زمان هر شب اما،
دانم که همان لحظه ی پیش از سحر است

با کوله ی خاطرات خونین در پشت
آواره شدیم در جهان ریز و درشت
هر لحظه ولی به پشت سر می نگریم
بفشرده کلید خانه هامان در مشت

آواره اگرچه ایم و میهن در بند
با میهنمان به جاست عهد و پیوند
یک روز به سوی خانه مان می آییم
روزی که نه دیر است به فردا سوگند

درخت عشق

ثریا پاستور

من آن تک درختم به دشت محبت
تمام بر و بار من، عشق و ایمان
به سر سبزی و سایبانی، نمونه

منم مآمن عشقی از بهر جانان
به تکرار هر موجی از عشق و مستی

بر و بار من، میشود نور باران
بهاران که فصل گل و گشت و ذوق است

سراسر وجودم، شکوفه است و باران
به بستر بنه، غنچه های ترم را

که بوی صفا دارد و مهر خوبان
مرا خوب دریاب، ای باغبانم

مرا پرورش ده، تو با مهرت ای جان
سرم تا «ثریا» ز عشقت رسیده

سرم را به پایت نهم، با دل و جان
۱۵ نوامبر ۲۰۰۵ لس آنجلس

گزارش*

مهدی اخوان ثالث

خدایا، پر از کینه شد سینه ام.
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت،
دل پاکرو تر ز آئینه ام.

دلَم دیگر آن شعله شاد نیست
همه خشم و خونست و درد و دریغ
سراشی درین شهر، آباد نیست

خدایا! زمین سرد و بی نور شد.
بی آرم شد، عشق ازو دور شد.
کهن گور شد، مسخ شد، کور شد.

مگر پشت این پرده آنگون
تو ننشسته ای بر سریر سپهر
بدست اندرت رشته چند و چون؟

شبی جبه دیگر کن و پوستین
فرود آی از آن بارگاه بلند
رها کرده خویشتن را به بین.

زمین دیگر آن کودک پاک نیست.
پر آلودگیهاست دامان وی
که خاکش بسر، گرچه جز خاک نیست

گزارشگران تو، گویا دگر
زبان نشان فسرده است. یا روز و شب
دروغ و دروغ آوردند خبر.

کسی دیگر اینجا ترا بنده نیست
درین کهنه محراب تاریک، بس
فریبنده هست و پرستنده نیست.

علی رفت، زرتشت فرمند خفت
شبان تو گم گشت و بودای پاک
رخ اندر شب جاودانی نهفت

نمانده است جز من کسی بر زمین
دگر ناکسانند و نا مردمان
بلند آستان و پلید آستین.

همه باغها پیر و پژمرده اند.
همه راهها مانده بی رهگذر
همه شمع و قندیلها مرده اند.

اگر مرده ای جانشین تو کیست؟
که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟
و گر زنده ای، کاین پسندیده نیست.

مگر صخره های سپهر بلند،
که بودند روزی بفرمان تو،
سر از امر و نهی تو پیچیده اند؟

مگر مهر و توفان و آب ایخدای!
دگر نیست در بنجه پیر تو؟
که گوئی بسوز و بروب و برای.

گذشت، آی پیر پریشان! بس است
بمیران که دونند و کمتر زدون
بسوزان که پستند و زانسوی پست.

یکی بشنو این نعره خشم را
برای که بر پا نگهداشتی
زمینی چنین بیحیا چشم را؟

گر این برد باری برای من است،
نخواهم من این صبر و سنک ترا
نبینی که دیگر نه جای منست؟

ازین غرقه در ظلمت و گمراهی،
ازین گوی سرگشته ناسپاس
چه مانده است جز قرنهای تهی؟

گرانست این بار بردوش من
گرانست این مهر و شرم و شرف
که فرسود روح سیه پوش من

خدایا! غم آلوده شد خانه ام
پر از خشم و خونست و درد و دریغ
دل خسته پیر دیوانه ام.

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

* اخوان دو شعر با عنوان «گزارش» دارد یکی با
مطلع «گوش کن سرهنگ این سرباز حرفی مختصر
دارد» که قبلاً در ماهنامه پژواک چاپ شده است.
شعر گزارش فوق فقط در مجموعه «زمستان» که
در سال ۱۳۳۴ منتشر شد چاپ شد و پس از آن
در دیگر دفترهای شعر اخوان نیز چاپ نشده
است.